

سخن از خبر حادثاتی که  
به سال دویست و سی و دوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت و با آنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرگ  
سوی بنی نمیر رفت، و کارمیان  
وی و آنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمد بن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر  
همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بود که عماره بن عقیل خطفی  
قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و به نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند  
که بگفت تاسی هزار درم بدو بدهند بالوازم ضیافت. عماره با واثق درباره بنی نمیر  
سخن کرد و از بیهوده سری و تباهاکاریشان در آن سرزمین و هجومشان به کسان و  
به مردم یمامه و جاهای نزدیک آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش  
داد با آنها نبرد کند.

احمد بن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مدینه سوی بنی نمیر روان  
شود، محمد بن یوسف جعفری را با خویش برداشت که بلد راه وی باشد. پس به  
آهنگ آنها سوی یمامه رفت و جمعی از آنها را در محلی به نام شریف یافت که با  
وی نبرد کردند. بغا پنجاه و چند کس از آنها را بکشت و نزدیک چهل اسیر گرفت.  
پس از آن سوی حظیان روان شد، پس از آن سوی دهکده‌ای از آن بنی تمیم رفت  
که جزو یمامه بود به نام مرأة، آنجا فرود آمد و فرستادگان خویش را پیاپی  
سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

از وی نمی پذیرفتند و فرستادگانش را دشنام می گفتند و به نبرد وی دلبستگی می نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری را با چند زخم از پای در آوردند. از اینرو بغا از مرأة سوی آنها رفت. رفتن بغا سوی بنی نمیر در آغاز صفر سال دویست و سی و دوم بود. وارد درة نخل شد و بر رفت تا وارد نخيله شد و کس پیش آنها فرستاد که نزد من آید. بنی ضیبه نمیر حرکت کردند و سوی خویش رفتند به سمت چپ جبال السود که کوهی است آن سوی یمامه و بیشتر مردمش از باهله اند.

راوی گوید: بغا کس از پی آنها فرستاد که از رفتن بنزد وی خودداری کردند. يك دسته سوی آنها فرستاد که بدیشان دست نیافت، پس دسته ها فرستادو از آنها کس بکشت و اسیر گرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش که جز کم توانان و تبعه که در اردوگاه به جای مانده بودند و نزدیک هزار کس بودند به تعقیبشان رفت. وقتی با آنها روبرو شد که به قصد وی فراهم آمده بودند و برای جنگش گردهم شده بودند، در آن وقت نزدیک به سه هزار کس بودند، در محلی که آنرا روضة الابان می گفتند و بطن السر، در دو منزلی قرنین و يك منزلی اضاخ. مقدمه بغا را هزیمت کردند و پهلوی راست وی را عقب راندند و نزدیک به صدویست تا صدوسی کس از یاران وی را کشتند و نزدیک به هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی کردند و بنه ها را با چیزی از مالها که همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من گفت: وقتی بغا با آنها روبه روشد به آنها حمله برد اما شب بر او چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می کرد که باز آیند و به اطاعت امیر - مژمان در آیند. محمد بن یوسف جعفری در این باب با آنها سخن می کرد که می گفتند: «ای محمد پسر یوسف به خدا در میان ما زاده شدی اما حرمت خویشاوندی را نداشتی و با این بردگان و کافران بنزد ما آمدی که به کمکشان باما پیکار کنی به

خدا عبرتها به تومی نمایم.» و سخنانی از این گونه .

گوید: و چون صبح نزدیک شد محمد بن یوسف به بغا گفت: «پیش از آنکه صبح روشن شود و کمی شمار ما را ببینند و بر ما جرئت آرند نبرد آغاز کن.»

اما بغا از او نپذیرفت و چون صبح روشن شد و شمار همراهان بغا را بدیدند به ما حمله آوردند. پیادگان نشان را پیش روی نهاده بودند و سواران نشان را پشت سر و چهارپایان و گوسفندان نشان را پشت سر آنها.

گوید: پس ما را هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردو گاهمان رسید و به هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان بود که خبر به بغا رسیده بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیک دو بیست سوار از یاران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: در آن اثنا که ما در آن حال بودیم، نزدیک هلاکت، و بغا و همراهانش هزیمت شده بودند، گروهی که بغا شبانگاهی سوی آن سواران فرستاده بود از جایی که رفته بود بازمی گشت و پشت سر بنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس در سو تکه های خویش دمیدند و چون نمیر بان صدای سو تکه ها شنیدند و کسانی را که از پشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند: «به خدا این برده خیانت آورد.» و پشت بگردند و فراری شدند. سواران نشان از آن پس که به جان از پیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند.

احمد بن محمد به من گفت: از پیادگان آنها کسی جان نبرد و تا آخر کشته شدند، اما سواران بر پشت اسبان شتابان فرار کردند.

اما غیر احمد بن محمد گوید: بغا و یاران وی از صبحگاه تا نیمروز به حال هزیمت بودند و این به روز سه شنبه بود سیزده روز رفته از جمادی الاخر سال دو بیست و سی و دوم. آنگاه مردم نمیر به غارت و پی کردن شتران و اسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی باز گشتند و کسانی که از وی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند و به بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پستگاه نزدیک هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا در محل نبرد که بر سراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد و وی یارانش سه روز بیاسودند .

احمد بن محمد به من گفت : « کسانی از سواران بنی نمیر که از آن نبرد گریخته بودند ، کس بنزد بغا فرستادند و امان خواستند . بغا امانشان داد که پیش وی شدند و آنها را به بند کرد و همراه خویش ببرد .

اما غیر او گوید : بغا از محل نبرد به طلب کسانی از آنها که از دست وی رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان و گوسفندان دست نیافت و سوی قلعه باهله باز گشت .

گوید : کسانی از بنی نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند و بنی بسره و بلحجاج و بنی قطن و بنی سلاه و بنی شریح و بعضی تیره های خوالف از بنی عبدالله ابن نمیر . از بنی عامر بن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی . بنی عامر بن نمیر اهل خل و گوسفندند و صاحبان اسب نیند . طایفه عبدالله بن نمیر بود که با عربان نبرد می کرد .

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون :

« اعقنان و درة قو را رها کردی

« و زندانها را از خرده چیزها پر کردی . »

احمد بن محمد به من گفت : « کسانی از بنی نمیر که با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد و بداشت و همراه خویشانشان برد در راه آشوب کردند و خواستند بندهای خویش را بشکنند و بگریزند . بغا بگفت تا آنها را یکی از پی دیگری بیارند و چون یکی حضور می یافت از چهار صد تا پانصد تازیانه و کمتر به او می زد . »

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته و هیچیک از آنها چیزی نگفته و از ضربت تازیانه ننالیده و اینکه پیری از آنها را آوردند که قرآنی به گردن خویش آویخته بود. محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود از کار پیر بخندید و به بغا گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث تراست که قرآن به گردن خویش آویخته» و چهارصد یا پانصد تازیانه به او زد که تنالید و استغاثه نکرد.

گویند: در نبردی که کار آن را بگفتم سواری از بنی نمیر به نام مجنون با بغا مقابل شد و با نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت و سه روز بماند آنگاه از تیروی برود.

گوید: آنگاه واجن اشروسی سغدی با هفتصد کس از اشروسنیان اشتهیخی به کمک بغا رسید. بغا وی را همراه محمد بن یوسف جعفری به تعقیب نمیریان فرستاد که پیوسته از دنبالشان بود تا سخت دور رفتند که باز گشت و سوی تباله و آن سوی تباله شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدند که باز گشت و از آنها بجزشش یاهفت کس به دستوی یافتاد. پس بغا در قلعه باهله اقامت گرفت و سوی کوهستان بنی نمیر و صحرای آن، هلان و سود و جاهای دیگر که جزو ولایت یمامه بود، دسته‌ها فرستاد تا با کسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبرد کنند که جمعی را بکشتند و جمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هر کدام برای خویشتن و تیره‌ای که از آن بودند امان می‌خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده‌رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان بیود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیک به هشتصد کس از آنها را گرفت و بند آهین نهاد و سوی بصره برد، در ذی قعدة سال دویست و سی و دوم، به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی کلاب و فزاره و مره و ثعلبه و دیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند. صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی و سوم به

سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغا و صالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده بودند یا در این نبردها که وصف آن بگفتیم ، گریخته بودند یا کشته شده بودند ، دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیرو بنی کلاب و بنی مره و فزاره ثعلبه و طی .

در این سال حج گزاران در اثنای بازگشت ، چهار منزل مانده بر بده ، دچار تشنگی سخت شدند ، یک جرعه آب به چند دینار رسید و مردم بسیار از تشنگی تلف شدند .

در این سال محمد بن ابراهیم ولایتدار فارس شد .

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده يك كشتیهای دریا خودداری کنند .

در این سال در ماه نisan ، پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

و هم در این سال واثق بمرد .

سخن از بیماری ای که

سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران ما به من گفته اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود . برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند و به سبب آن از بیماری خویش آسایش و تسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند ، فضل بن اسحاق هاشمی و عمر بن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند . پس از آن ابن زیات و ابن ابی دواد آمدند و مرگ او را ندانستند تا وقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است .

به قولی وقتی احمد بن ابی دواد حضور یافت از خود رفته بود ابن ابی دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست و به ترتیب کاروی پرداخت. وفات واثق شش روز رفته از ذی حجه بود، در قصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد و به گورش نهاد و کاروی را عهده کرد احمد بن ابی دواد بود.

و چنان بود که واثق به احمد بن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان در نمازگاه پیشوای نماز شود. وی پیشوای نماز عید شد از آن رو که واثق سخت بیمار بود و توان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

### سخن از وصف واثق و سن وی و مقدار و مدت خلافتش

کسی که او را دیده بود و به حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوج بود و لکه های سپید داشت.

چنانکه بعضیها گفته اند وقتی در گذشت سی و سه سال داشت و به قولی سی و دو سال، آنها که گفته اند سی و سه سال داشت پنداشته اند که تولد وی به سال صد و نود و ششم بود. خلافتش پنج سال و نه ماه و پنج روز بود، و به قولی هفت روز و دو اوزه ساعت. در راه مکه تولد یافته بود. مادرش يك كنيز رومی بود به نام قراطیس. نام واثق، هارون بود و کنیه اش ابو جعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد و شکمش آب آورد بگفت نامنجمان را احضار کنند که احضار شدند. از جمله حاضران حسن بن سهل برادر فضل بن سهل بود و فضل بن اسحاق هاشمی و اسماعیل بن نوبخت و محمد بن موسی خوارزمی مجوسی فطربلی و سند، یار محمد بن هیشم، و بیشتر کسانی که در نجوم

نظر می کردند. پس در بیماری وی و ستاره اش و مولدش نگریستند و گفتند: «روز گاری دراز بزید.» و آینده وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که در گذشت.

### سخن از بعضی از اخبار و اواق

حسن بن ضحاک گوید که وی چند روز پس از مرگ معتمصم، واثق را دیده بود که به مجالس نشسته بود و این نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه ای که در آن برای او خواندند این بود که شاریه یکی از کنیزان ابراهیم بن مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می بردند

نمی دانستند برای اقامت است یا فنا

گر بندگان تو درباره ات صبحگاهان

و به وقت شب هر چه می خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست و ما نیز بگریستیم چندان که گریستن، ما را از همه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه گران خواندن آغاز کرد و گفت:

«با هریره بدرود کن که کاروان رفتنی است

ای مرد مگر ترا تاب بدرود کردن هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی گرفت و گفت: «چون امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله بن عباس گوید: پس از آن که واثق به خلافت رسید علی بن جهم درباره وی گفت:

«دنیا دارو دیندار



«از دولت هارون واثق»

«رستگاری یافت

» که از عدالت و عطاء

» فیض بخش شد.

«چه نیک است دنیا که قرین دین باشد

» از احسان وی بزرگواری عام است

» و کسان در آرامش و گشایشند

» بسا کسا که دعای بقای او می گوید.»

و هم علی بن جهم درباره او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق و ثوق دارد

» شاهی که مال از او تیره روز است

» اما هم صحبتش تیره روز نیست

» شمشیر را باوی الفت است

» اما مال گرانقدر از او گریزان

» شیری که از حملات وی

» جنگ عبوس، خندان می شود.

» ای بنی عباس خدا جز این نمی خواهد

» که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم

شعر محمد بن کناسه را که گوید:

«عبوسم و محتشم وار.

» و چون با اهل وفا و کرم نشینم

» خاطر را آزاد نهم

«وبی حشمت هر چه خواهم بگویم.»

و چون آن را برای واثق بسخواندند آنرا پسندید و کس بنزد ابن زیات فرستاد که وای تو، این صالح بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیار که کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز را بنزد واثق آورد که وی را به درون بردند و چون آواز خواند او را پسندید و کس بنزد صالح فرستاد که بگویی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صد هزار دینار و ولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس فرستاد. پس از آن احمد بن عبدالوهاب برادر صالح درباره واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست که دور باشد

«از عشق لیلی جانها فنا می شود

«که نه ثواب دارد و نه پاداش»

و قلم، کنیز صالح روی آن کار کرد. و زرزر بزرگ آن را برای واثق به آواز خواند. واثق گفت: «این کیست؟»  
گفت: «قلم».

گوید: واثق کس بنزد ابن زیات فرستاد که صالح را فرستاد، قلم نیز با وی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: «خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگویی که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: «وی را هدیه امیرمؤمنان کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارک کند.»

واثق گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجاه هزار دینار به عوض به او بده» و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد.

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك كند و کسی را که ترا پرورد.

گفت: «سرور من، کسی که مرا پرورده چه سود می برد که چیزی برای وی دستور داده ای که بدو نرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات بیار.» و به ابن زیات نوشت: «آنچه را که عوض اغتباط کرده ایم به صالح بن عبدالوهاب بده، یعنی پنجهزار دینار، و آنرا دو برابر کن.» صالح گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیک برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، و پنج هزار دیگر را پس از جمعه به تو می دهم. اگر از تو پرسیدند بگو آن مال را گرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که از من پرسند و اقرار به گرفتن کنم، در منزل خویش نهان ماندم تا آن مال را به من دادند و سیمانه به من گفت: «آن مال را گرفتی؟»  
گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا در گذشت.

خلافت جعفر  
المتوکل علی الله

در این سال با جعفر، المتوکل علی الله، بیعت خلافت کردند. وی جعفر پسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت  
جعفر متوکل و وقت آن

بیش از يك راوی به من گفته که وقتی واثق در گذشت، احمد بن ابی دواد و ایتاخ و

وصیف و عمر بن فرج و ابن زیات و احمد بن خالد، ابوالسوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند و مصمم شدند با محمد بن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه باینک کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگر از خدا نمی ترسید، خلافت را به کسی چون این می دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس درباره کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

از یکی که با اینان در خانه حضور داشته بود آورده اند که گوید: از آنجا که بودم در آمدم و بر جعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود و شلواری و با اینای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را باوی بگفت و او را بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس او را برواثق گذرانیدند که وی را دید جامه بر او کشیده، پس بیامد و بنشست، احمد بن ابی دواد جامه بلند بدو پوشانید و عمامه نهاد و میان دودیده وی را بوسه زد و گفت: «ای امیر مؤمنان سلام بر تو باد بارحمت خدا و بر کات وی.» پس از آن واثق را غسل دادند و براو نماز کردند و به گورش کردند و بی درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز او را لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست و شش سال داشت و مقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت نامه را برای وی نوشت محمد بن عبدالملک زیات بود که در آن وقت بردیوان رسائل بود. پس از آن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی را المنتصر بالله نام می دهیم.» کسان درباره آن سخن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمد بن ابی دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «درباره لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاء الله و آن المتوکل علی الله است.» دستور داد تا آنرا روان بدارند محمد بن عبد الملک زیات را احضار کرد و دستور داد درباره آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیر مؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که بر منبرها و در نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، از عبدالله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان، باشد. در کار بستن این بنگر و وصول<sup>۱</sup> نامه مرا اعلای<sup>۲</sup> کن با توفیق ان شاء الله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرر چهار ماهه دهند و سپاه و شاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه و مغربیان را مقرر سه ماهه، از گرفتن آن خود-داری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هر کس از شما مملوک باشد به نزد احمد بن-ابی دواد رود تا او را بفرود و هر که آزاد باشد او را عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه و صیغف درباره آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که در خواب دیده که شکر<sup>۳</sup> سلیمانی از آسمان بر او می‌ریزد و

بر آن نوشته جعفر المتوکل علی الله و تعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: «به خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف است.»

راوی گوید: و ائق این را بشنید و وی را بداشت، سعید را نیز با وی بداشت و به سبب این بر جعفر سخت گرفت.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

آنگاه سال دویتوسی و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویتوسی و سوم بود

از جمله آن بود که متوکل بر محمد بن عبد الملك زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن زیات را

بداشت و سرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته اند سبب خشم آوردن متوکل بر ابن زیات آن بود که و ائق محمد ابن عبد الملك زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدو سپرده بود و چنان بود که و ائق در بعضی چیزها بر برادر خویش جعفر متوکل خشم آورده بود و عمر بن فرج رنجی و محمد بن علاء خادم را بر او گماشته بود که وی را مراقبت می کردند و همیشه اخبار او را می نوشتند. جعفر بنزد محمد بن عبد الملك رفت که از او بخواهد با برادرش و ائق سخن کند که از وی رضایت آورد. وقتی به نزد ابن زیات در آمد مدتی پیش روی او ایستاد، اما ابن زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدو اشاره کرد که بنشیند که بنشست و چون از نظر در نامه ها فراغت یافت همانند تهدید گری بدو نگرست و گفت: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»  
 ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را  
 خشمگین می‌کند و از من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح  
 آمدی از تورضایت میار.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست و از زشتی برخوردار و بی‌اعتنایی ابن‌زیات  
 غمین بود. از نزد وی برون شد و بنزد عمر بن فرج رفت که از او بخواهد که حواله  
 او را مهربانند که مقرریهای خویش را بگیرد. عمر بن فرج نیز وی را نومید کرد و حواله  
 را گرفت و به صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد می‌نشست، ابوالوزیر  
 احمد بن خالد حضور داشت برخاست که برود، جعفر نیز با وی برخاست و گفت: «ای  
 ابوالوزیر، دیدی عمر بن فرج با من چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این حواله مقرریهای مرا جز با  
 خواهش و ملایمت مهر نمی‌زند، نماینده خویش را به نزد من فرست.»

گوید: جعفر نماینده خویش را فرستاد که ابوالوزیر بیست هزار درم بدو داد و گفت:  
 «این را خرج کن تا خدا کارت را مهربان کند» که آنرا بگرفت، پس از یکماه باز رسول خویش  
 را به نزد ابوالوزیر فرستاد و از وی کمک خواست که ده هزار درم برای او فرستاد.  
 گوید: وقتی جعفر از نزد عمر در آمد هماندم سوی احمد بن ابی‌دواد رفت  
 و به نزد وی در آمد، احمد برای او به پاخواست و تادر اطاق پیشوازش کرد و او را بوسه  
 زد و بدو پرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کار آمد، ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین می‌کنم با منت و خوشدلی.»

پس از آن احمد بن ابی‌دواد درباره جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما  
 از وی رضایت نیاورد و چون روز اسبدوانی رسید احمد بن ابی‌دواد با واثق سخن

کرد و گفت: «نکو کاری معنصم یا من معلوم است و جعفر پسر اوست درباره وی با تو سخن کردم و عده رضایت دادی، ای امیرمؤمنان به حق معنصم از اورضایت بیار» که همانند از اورضایت آورد و جامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمد بن ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورد و بود سپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن ابی دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از بنزد محمد بن عبد الملك برون آمد وی به واثق نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من آمد و از من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم از اورضایت آرد. درزی مختشان بود و مویش از پشت آویخته بود.»

واثق بدو نوشت: «کس از پی وی فرست و احضارش کن و یکی را بگو که موی پشت سرش را بسترده، آنگاه یکی را بگوی که مویش را بگیرد و به صورتش بزند و او را به منزلش بفرست.»

از متوکل آورده اند که گفته بود: «وقتی فرستاده ابن زیات به نزد من آمد جامه سیاه نوی را که داشتم پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امید که خیر رضایت از من به نزد وی رسیده است. وقتی بنزد وی رسیدم گفتم: «غلام حجامتگری را به نزد من بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی او را بگیر و فراهم آر.»

راوی گوید: «حجامتگرد استمالی نیاورده بود، موی وی را روی جامه سیاهش ریخت. موی وی و موی پشت سرش را بسترده و به صورتش زد.»

متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان ننالیده بودم که موی مرا بر جامه سیاه ریخت که با جامه سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترده.

وقتی واثق بمرد محمد بن عبد الملك از پسر وی نام برد و درباره او سخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق که در آن درباره کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تا وقتی که کس به نزد وی فرستادند و او را به خلافت برداشتند و این



سبب هلاك ابن زيات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدو سلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روز چهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن زيات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده اند. از پس ناشتا شتابان برنشست که می پنداشت خلیفه او را خوانده است. و چون مقابل منزل ایتاخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابو منصور بگرد.» پس بگشت و بیم در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ در آن جای می داشت، وی را از آن بگردانیدند که احساس خطر کرد آنگاه وی را به اطاقی بردند و شمشیر و کمر بند و کلاه و جبه اش را بر گرفتند و به غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند و تردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: و چنان بود که ایتاخ دو کس از سران یاران خویش را برای کار ابن زيات آماده کرده بود: یزید پسر عبدالله حلوانی و هرثمه شاربامیان. که وقتی محمد بن عبد الملك دستگیر شد برون شدند و با سپاه و شا کریان خویش به تاخت برفتند تا به خانه محمد بن عبد الملك رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می روید، ابو جعفر برنشست.» پس به خانه وی هجوم بردند و هر چه را در آن بود گرفتند.

از ابن حلوانی آورده اند که گوید: به اطاقی رفتم که از آن محمد بن عبد الملك بود و در آن می نشست. وضعی محقر داشت و اثاث کم. در آنجا چهار مخده دیدم با شیشه های يك رطلی که شراب در آن بود. اطاقی را که کنیزانش در آن می خفتند دیدم، در آن حصیری بود و چند مخده که کنار اطاق چیده بود و کنیزان وی در آن بی بستر می خفته بودند.

گویند: متوکل آن روز کس فرستاد و هر چه اثاث و اسب و کنیز و غلام در منزل

ابن زیات بود برگرفت همه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال و خدمه وی که به بغداد بود آنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاک وی و املاک مردم خاندانش را هر کجا باشد بگیرند. اموالی که در سامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده شد به خزینه های مسرور سیمانه برده شد. به محمد بن عبدالملک گفتند: «برای فروش اثاث خویش و کیل بگیر» آنگاه عباس بن احمد بن رشید را بنزد وی بردند که وی را به فروش آن وکالت داد.

راوی گوید: چند روزی در محبس خویش بی بند بود، پس از آن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری کرد و لب به چیزی نمی زد. در محبس خویش سخت نالان بود و بسیار می گریست، کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می کرد. چند روزی بیود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می خیلیدند آنگاه يك شب و روز از اودست بداشتند که بخفت. وقتی بیدار شد، راغب میوه و انگور شد که برایش بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون آن بود.

از ابن ابی دواد و ابوالوزیر آورده اند که می گفته بودند: «ابن زیات نخستین کس بود که گفته بود تنور میخدار بسازند و این اسباط مصری را با آن شکنجه داد چندان که هر چه داشت از اودر آورد. سپس خود وی دچار آن شد که چند روز با آن شکنجه اش کردند.»

از دندانان مأمور شکنجه ابن زیات آورده اند که گوید: چنان بود که من برون می شدم و در را به روی اومی بستم، دستهای خویش را بالا می برد چندانکه زیر بغلهايش کشیده می شد آنگاه به درون تنور می شد و می نشست. درون تنور میخهای آهنین داشت. میان آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می خواست بیاساید بر آن می نشست. لختی روی آن چوب می نشست، آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای

در را می شنید که گشوده می شد به پا می خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که در اقل کرده ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که در تنور روی چوب نشسته گفتم: «می بینمت که چنین می کنی.» و چنان شد که وقتی برون می شدم گردش را می بستم که امکان نشستنش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیک بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چند روز بیشتر نبود و بمرد.

درباره چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده اند. به قولی بر زمینش افکندند و پنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه اش کردند و به همان شماره... نش زدند در اثنای زدن بمردا امیدانستند صبحگاهان او را مرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارک مغربی آورده اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از يك نان خورد. يك یا دو حبه انگور می خورد.

گوید: دو یاسه روز پیش از مرگش می شنیدمش که با خوبستن می گفت: «ای محمد بن عبدالمک، نعمت واسبان راهوار و خانه پاکیزه و جامه فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت بر آمدی، آنچه را با خوبستن کردی بپش»، و این را با خوبستن تکرار همی کرد، همینکه يك روز پیش از مرگش شد عتاب با خوبستن از وی برفت و بجز تشهد و یاد خدای چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی را با پیراهنی که با آن محبوس شده بود و کیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای را که از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به آنها دادند که بر همان در چوبین غسلش دادند و به گورش کردند. گورش را عمیق نکردند. گویند سگان قبرش را شکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم بن عباس عامل اهواز بود. محمد بن عبد الملك دوست وی بود اما احمد بن یوسف، ابو الجهم، را فرستاد که او را به معرض مردم به پای داشت و با وی بر هزار هزار درم و پانصد هزار درم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار

«و چون روزگار بگشت به نبرد آمدی.

«من نکوهش روزگار را پیش تو می گفتم

«اما اکنون روزگار را به سبب تو نکوهش می کنم

«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می پنداشتم

«اما اینک منم که از شر تو امانی می جویم.»

و هم او گوید:

«به سبب رأی ابو جعفر

«به جایی رفته ام که از حادثهٔ سخت خبر می دهد

«بی آنکه گناهی کرده باشم اما

«این دشمنی ز ندیق با مسلمان است.»

گوید: از آن پس که ابراهیم را گرفتند بار شد مغربی به بغدادش بردند که مالی را که آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح را گرفتند که پیشکارش بود و مالهای وی را به دست داشت و با آن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند، به مقدار بار یک استر که با آنها بود گرفتند. اطلاقهایی از آن وی یافتند که در آن کالای بازرگانی گونه گون بود، از گندم و جو و آرد و حبوب و روغن و مویز و انجیر، و اطاقی پراز جامه. مجموع آنچه از او گرفتند و بهای آنچه از او یافتند بود.

هزار دینار شد.

متوکل او را به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر بداشته بود. و قاتش به روز پنجشنبه بود یازده روز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال متوکل بر عمر بن فرج خشم آورد و این به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق بن ابراهیم دادند که به نزد وی بداشته شد. درباره گرفتن املاک و اموالش نامه نوشتند. نجاح بن سلمه به منزل وی شد و در آنجا بجز پانزده هزار درم نیافت. مسرور سیمان برفت و کنیزکان وی را بگرفت و عمر را بندسی رطلی نهاد و نصر وابسته او را از بغداد احضار کرد که سی هزار دینار بیاورد. نصر از مال خویش نیز چهارده هزار دینار بیاورد. در اهواز چهل هزار دینار از آن وی به دست آمد، صد هزار دینار و پنجاه هزار دینار نیز از محمد بن فرج برادر وی. از خانه عمر شانزده شتر فرش در آوردند و معادل چهل هزار دینار جواهر. از اثاث و فرش وی پنجاه شتر بار کردند، که چند مکرر شد. جبهای پشمین به تن وی کردند و بندش نهادند. يك هفته بدین گونه بیود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه اش را نیز دستگیر کردند که یکصد کنیز بودند و آنها را بکاویدند آنگاه با وی توافق کردند برده هزار هزار درم به شرط آنکه فقط املاکی را که در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهه پشمین و بند را از او برگرفتند و این به ماه شوال بود.

علی بن جهم خطاب به نجاح بن سلمه و ترغیب وی بر ضد عمر بن فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جو انمرد دیران را پیامی بگوی

«که باد برفت و آمد، آن، را برساند :

«مال از دستان عمر آسان برون نمی شود،

«مگر آنکه شمشیر از دوسوی پیشانیش فرو کنی.

«مردان رنجی به وعده خویش وفانمی کنند،

«اما زنان رنجی از وعده‌ای تخلف نمی‌کنند.»

و هم ابن جهم به هجای عمر گفت :

«دو چیز را فراهم آورده‌ای

که خردمیان آنها گم بماند :

«غرور شاهان و کردار بردگان.

«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی و سروری.

«حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.

«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند

«چنانکه نمی‌بینم که بهر حال رهایت کنند.»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم بن جنید نصرانی، برادر ابوبرا که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزدند که به هفتاد هزار دینار اقرار کرد. مبارک مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی در آورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

و هم در این سال متوکل بر ابوالوزیر خشم آورد، به ماه ذی‌حجه و بگفت‌ناوی راه حساب کشند که نزدیک شصت هزار دینار بداد با کیسه‌های درهم و مقداری زیور. شصت و دو کیسه کالای مصر از او گرفتند، باسی و دو غلام و فرش بسیار. به سبب خیانت وی محمد بن عبدالملک، برادر موسی بن عبدالملک و هشتم بن خالد نصرانی و برادر زاده اش سعدون بن علی نیز بداشته شدند. با سعدون بن علی بوجهل هزار دینار توافق شد. با دو برادر زاده اش عبداللّه و احمد نیز برسی و چند هزار دینار توافق شد و املاکشان را در قبال آن گرفتند. در همین سال متوکل، محمد بن فضل جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روز چهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم بن عباس صولی را بر دیوان زمام مخارج گماشت و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین و یمن و طایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی الاخر احمد بن ابی دواد فلج شد.

در همین سال یحیی بن هرثمه که عامل راه مکه بود علی بن محمد بن علی رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخایل پسر توفیل به مادر خویش ناخت و وی را شماس کرد و دیرنشین کرد و لغیظ را بکشت از آنرو که درباره مادر خویش از او بدگمان شده بود.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

آنگاه سال دوست و سی و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دوست و سی و چهارم بود

از جمله آن بود که محمد بن بعثت گریخت، سپس او را از طرف آذربایجان به اسیری آوردند و بداشتند.

سخن از اینکه چرا محمد بن

بعثت گریخت؟ و سرانجام کار وی

گویند. سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزد ابن بعثت یکی بود که خدمت وی می کرد و خلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد واسبانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به او داده بود سوی محل خویش گریخت به آذربایجان، محل وی مرند بود. به قولی دو قلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت و دیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود و شاهی میان دریاچه بود. دریاچه به اندازه پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن رواد.

شاهی قلعه ابوبعیت استوار بود و آب ساکن بر آن احاطه داشت که مردم از اطراف مراغه بر آن تا رمیه می رفتند، دریاچه ایست که نه ماهی در آن هست. نه خیر.

گویند: ابن بیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود، بغای شرابی در باره وی سخن کرد و کفیلان از او گرفته شد. نزدیک سی کفیل، از جمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت و آمد داشت. آنگاه سوی مرند گریخت و آنجا آذوقه فراهم آورد. در آنجا چشمه های آب هست. و جاهای آسیب دیده دیوار آن را مرمت کرد. کسانی که فننه می خواستند از ربیع و دیگران از هر سوی به نزد وی رفتند که نزدیک دوهزار و پانصد کس با وی شدند. ولایتدار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بود که در طلب وی کوناهی کرد. پس متوکل: حمدویه بن علی سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد وی را از سامرا بر اسبان برید روانه کرد و چون آنجا شد سپاهیان و شاکریان و کسانی که اجابت وی کرده بودند، به نزدش فراهم آمدند که با ددهزار کس شد و سوی ابن بیث هجوم برد و او را به مرند راند که شهری است دور آن دو فرسنگ و درون آن بستانهای بسیار هست و از برون به دور آن درخت هست مگر در محل درها. ابن بیث در آنجا لوازم حصار می بودن فراهم آورده بود، در آنجا چشمه های آب نیز هست. و چون مدت وی دراز شد، متوکل زبیرک ترک را با دوست هزار سوار از ترکان سوی وی فرستاد که کاری نساخت. آنگاه متوکل عمرو بن سیسیل را با نهصد کس از شاکریان سوی وی فرستاد که کاری از پیش نبرد. پس بغای شرابی را با چهار هزار کس از ترک و شاکری و مغربی را سوی وی فرستاد.

و چنان بود که حمدویه بن علی و عمرو بن سیسیل و زبیرک به شهر مرند حمله



می برده بودند و درختانی را که اطراف آن بود بریده بودند، نزدیک صدهزار درخت بریده بودند، بجز درختان جنگلها، و بیست منجیق مقابل شهر نهاده بودند. کنار شهر نیز جاهایی ساخته بودند که در آن سکونت گیرند. ابن بعیث نیز مقابل آنها به همان مقدار منجیق نهاده بود. کسانی از کافران روستاها که با وی بودند با فلاخن‌ها سنگ می انداختند و کسی نمی توانست به دیوار شهر نزدیک شود. در مدت هشتماه در نبرد وی نزدیک یکصد کس از یاران سلطان کشته شد و نزدیک به چهارصد کس زخم‌دار شد، از یاران وی نیز به همین مقدار کشته و زخمی شدند.

و چنان بود که حمدویه و عمرو و زبیر که هر روز به نوبت با ابن بعیث به نبرد بودند. دیوار از طرف شهر کوتاه بود اما از طرف بیرون نزدیک به بیست ذراع بود. جمعی از یاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می آمدند و نبرد می کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می بردند به دیوار پناهنده می شدند. بسا می شد که دری را به نام در آب می گشودند و به گروه از آن بیرون می شدند و نبرد می کردند آنگاه باز می رفتند.

چنانکه گویند: وقتی بغای شرابی نزدیک مرند رسید، عیسی بن شیخ شیبانی را فرستاد که اماننامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث و خود ابن بعیث همراه داشت که فرود آیند و فرود آید به هر چه امیر مؤمنان حکم کند و گرنه با آنها نبردمی کند و اگر بر آنها ظفریافت هیچکس از آنها زنده نمی گذارد اما هر که فرود آید امان دارد. راوی گوید: بیشتر مردم ریبعه که با ابن بعیث بودند، از قوم عیسی بن شیخ بودند و بسیار کس از آنها به وسیله طناب فرود آمدند. ابواغر خویشاوند ابن بعیث نیز که شوهر خواهرش بود فرود آمد.

از ابواغر آورده اند که گوید: آنگاه در شهر را گشودند و یاران حمدویه و زبیر که در آمدند. ابن بعیث از منزل خویش به فرار بیرون شد که می خواست از سمت دیگر بیرون شود، گروهی از سپاهیان که منصور پیشکارش از آن جمله بود بدو پیوستند.